

سپهرس از چهره نورانی او  
 چهار برون طاق ابوان لطافت  
 ز لطف چشم او گننام با دام  
 سیر مژگان سنان دلخواشی  
 چه رخسارش گل سیراب خوبی  
 دهان تنگ و نقش نگینی  
 لب جان بخش موج آب جوان  
 ز خندان بنماید بے تکلف  
 با صبر گردش صبح سعادت  
 کف نیست راز نیکست یا نور  
 خانا بے لب زنگین انامل  
 ز رنگی از جنا بر ناخن او  
 چه باید گفت وصف سینه صاف  
 چه نمانی مرکز پر کار صنعت  
 ز بارگی میانش را بیان نیست  
 به بر آئینه ز انون لگارسے  
 عمود صبح بر باساق سمین

نباشد غیر بوسه تا آید او  
 نمود رفعت نشان این نور  
 حسرت تلخ باشد کام با دام  
 ز لبس تیزی زبان دور باشی  
 نباشد شبنمش خراب خوبی  
 نمی بیند مگر آبر با بینی  
 خط نورسته ز نر پاک دامان  
 چه یعنی تجلی گاه بوسه  
 بسا عدد برید بیضا زیادت  
 که از عکسش شود بانوت بلور  
 بود از رشک خون غناب دل  
 گره از دل کشتا بر ناخن او  
 بود روشن تر از آئینه صاف  
 نشان آیه اسرار صنعت  
 چه باید گفت گو یا در میان  
 ز رشک آئینه را در دل عیار  
 که رفتن عصا علم و تکمین

ز نر می و تراکت آن گفت پا  
 بخود آمد چون آن جان بر لب عشق  
 نمود اظهار درد و کلفت دل  
 و گرفت از غمت امی دلبرین  
 دل من شد ز تاب شوق بریان  
 شدم از درد عشقت سخت بیمار  
 نشوق دیدت دیوانه گشتم  
 گوی سر در گریبان از تامل  
 گوی باخوشتن حرف و کلام  
 سر حجابت ز عیسی تا برایت  
 یقینم شد که بانمی مونس من  
 همان شب از طفیل نخت بیدار  
 و گریاسن نکردی اختلاط  
 بحرف مهر نکشودی دلم را  
 بساط عیش را بر چیدی از من  
 برفتی بخیر چون رنگ رویم  
 خیالی از حالت ماندور دل

کند از بوسه رنگ لاله بیدار  
 بدل بر کرد عرض مطلب عشق  
 نیازد عجز و مهر و الفت دل  
 چرا آمد بچران بر سر من  
 ز بس اندوه چشم گشت گریان  
 تمام از ناتوانی گشت بر زار  
 ز بس وحشت خود بیگانه گشتم  
 گوی بدیاب و گاه با تحمل  
 گوی خاموس و گاه و تظلم  
 گرفت و عقد بست امی من فدایت  
 شوی بر شب تو شمع مجلس من  
 نمودی چشم من روشن ز دیدار  
 بیفکندے تو طرح از تباط  
 ملاحظت آسان نکردی مشکلم  
 نمیدانم چه عصیان دیدی از من  
 نیاوردی دگر روی لبیم  
 تمنائے وصال ماندور دل

ہلاکم ساختی از درد پھران  
 ولم از دست رفت و ماند در سبک  
 رسیدن عمر من تا چند دیگر  
 حسن فرمود از لطف و تفضل  
 خیال عشق بجای نماندانی  
 ملاقات تو خاطر خواہ من بود  
 مسلمان چون شدی شب بخواب  
 تسلی کن دل بیاب خود را  
 کہ خوابت نیست جز وہابی دق  
 نخواہم ماند یک شب بے تو دیگر  
 چنین یک چند خواہد بود کارم  
 وگراز قید غم آزاد باشی  
 بدینا محنتی بے راحت نیست  
 وگر ہم چند روز از من جدا باش  
 نہال عشق در دلہا نشاند  
 بہر حال از تو گل دل قومی داد  
 تو گل نوشتہ راہ تو اب است

جو شمع صبح کروی و انحرمان  
 دم آخر جو صبحم آہ سرد  
 اتنا غل از بقدر پسند دیگر  
 کہ باو اخلاطت نشکفته چون گل  
 را از حال خود غافل ندانی  
 ولے کفر تو سدر راہ من بود  
 رخ خود بنمایم بے حجابت  
 نہ بیدار سی خیالی خواب خود را  
 نباشد کس چون گویا می صاد  
 ز درد و غم مکن خاطر مگر  
 بیدار سی شو می آخرد و چارم  
 باسد وصالم شاو باسنے  
 تکلفت کل بے ساختی نیست  
 را کن فکر و در ذکر خدا باش  
 چو کامل شد تمہم میرساند  
 ہنسزل گاہ غم رہروی دار  
 برائے تنگی دل فتح باب است

شود هر چند بر دل شوق نال

با نواز تو گل با شش طالب

خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام در جواب ملکیز از ارتقا ختن  
جدش بر سر اهل اسلام و ما مورس اختن او را به

بر آمدن همراه خیل و خدایم

ملیکه با غم و اندوه چندان  
شیم وصل رنگ چهره او رخت  
بچشش چشم آه و قرص جور شید  
سید بودت روزش همچو خاش  
بچشش بود شب کحل الجواهر  
سحر تا شام شوق و انتظارش  
ببزم چشم شوخش تا شدی گرم  
شب و دیدار و روز و انتظارش  
ولی چون روز بخشش بود در جواب  
شکایت برب از بیدارش بود  
جو ماهی چند با کیسالت بگزست  
بدل تا دست میداد اضطرابش  
و گریه طاقت دور می ندارم

سحر شد همچو گل بیدار و خندان  
شیم وعده چشم او برده خوت  
که شب واکر و بر دمی باب امید  
دل او از زوال مهر لبش  
که سیکردش می در پرده ظاهر  
شبا نگه آن مه تابان و دجاش  
نگذری ماهش از رخ پرده شرم  
بسیر میشد چنین لیل و نهارش  
خیال وصل ظاهر داشت بتیاب  
همان بیدارش بیمارش بود  
نظافت کار آن بد حال بگشت  
همین بود است با جانان خطایش  
انزارم تاب رنجوری ندارم



شود بننگامه پسر امن تو  
 بسودایت هر کی دیوانه گردد  
 نماید ناگهان زو مرد پیری  
 یار دنامه از والد من  
 بین گردی باین تقریب وائل  
 چنین باشد بتقدیر الهی  
 بلکه آن بنحو ابله زفته از جا  
 بگفت ای یوسف مصری غلام  
 اگر چه نزد جد خود عزیزم  
 روم راهی که نمودی حج جاسوس  
 بارشاد امام پاک و ظاهر  
 روان گردید فوجی روز شبانه  
 بنا بر گفته جانان که خویش  
 نذلت را گزیده بر عزیزے  
 زسیم زرد دل آزاد بر دولت  
 زاستنک بدولت پشت بازو  
 لباس خویش را تغییر داده

کسے معجز کشد کس دامن تو  
 سرت امی شمع چون پروانه گردد  
 با پیمان بیخ سان روشن چهری  
 نخطی چون سواد دیده روشن  
 که راحت میشود از رنج حاصل  
 شود و حال تو خوش بعد تباہی  
 بقرن عشق استاد زلیخا  
 که نام حسن روشن شد ز نامت  
 بفرمان تو مانند کینرم  
 که باشد تنگ عاشق تنگ ناموس  
 مطابق گشت روز و عدله ظاهر  
 بچشم سکران چون انجم و ماه  
 برآمد ناله سان از خانه خویش  
 مہیا کرد اسباب کزیرے  
 بقبریت از لوکل زراد برداشت  
 خوشامبت که گامی بر سبازو  
 بزنگ اشک راه او فتاده

بسان شمع سرگرم سفر بود  
 رو تا دیده میل خیز رفتند  
 نمایان ناگهان گردید فوجی  
 ز جان خلیل چون سیل برودند  
 چو شد روزی گرفت غنائم  
 بنجش خود گرفتش پیر مردی  
 نظر چون کرد بر حسن و جمالش  
 که اسی در جلوه از رویت کرامت  
 ملک اصل و نسل خویش نهفت  
 کنیم ای بظاہر نیک فرجام  
 یقینش شد ز نام او کیزی  
 با و بر خورد نحاسی و دودش  
 روان شد بعد چیده سوی بغداد  
 بره افتاد چون سرور دانش  
 بپا و شوق بان پائے نازک  
 درین ره تا قدم بر خسب کشوده  
 گفت آن پائے نازک چه شدیش

که نور صبح و سالش در نظر بود  
 بغفلت خورم و خرسند رفتند  
 نه فوج از قلزمی برخواست موحی  
 باشکر گاه خود با و یل بردند  
 ز رفتند و اسیران و بهایم  
 ز بس پیری بلبل است و مرد  
 نمودان پیر استفسار جالش  
 بیان کن کیستی و حیث نامت  
 جوابش گفت و در معنی که  
 ز بس خوش ششمیم کس بود نام  
 با سالش ره نبرد از بی تیزی  
 از آن نا قدر دان از آن خرید  
 که از پیشش کند خاطر نبرد تبار  
 امید وصل شد تا ب تو باش  
 سر ننگ ساقین جیب جابک  
 تشستن وقف نقش پانموده  
 نمیزد گام از بس شوق جز پیش





بکیرت خوش نولیان از خط او  
 بر جیران رومی خوب او بود  
 ز آثار شباب آن کرم  
 شبانش نور چشم دور بین شد  
 و سآگاه بود از روی الهام  
 پس در پیش رو چون شمع شامی  
 به نمکین بود چون نقش نشسته  
 بنامم گفت و دم شوشتابان  
 با حضرات از آن نمود اشارت  
 نهاد انگشت چشمش و روان شد  
 نگاه ره مگر طے کرد و در زد  
 بر آمد زین بشارت بشهر سرور  
 بگفت اسی خادم مخدوم عالم  
 چون شد آگاه بر فرمان مولی  
 غرض پوشید خست و شد شبانان  
 رسید و دید با دمی را نغز زند  
 و دو چارش نور چشم طاهر او

نمان چون لینه ز جهان از خط او  
 ز یوسف ملتقی بعقوبت او بود  
 دل او بیشتر شد شاد و خورم  
 خیال از دو آتش و تشبیب شد  
 ز نش با شد کبری حشیش نام  
 بخدمت خادمی کافور نامه  
 در صحبت برو سگ غیر بسته  
 بکن احضار شبر ابن سلمان  
 که مع برده با بود شکر کارت  
 سبک مانند کافور از میان شد  
 که آوازے ز پائی او نرسید  
 چه می بیند که استاد است کافور  
 مرا کردی مشرف خیر مقدم  
 بسحر چون دل و دین و دلوای  
 بسوئے منزل عالی خرابان  
 جو گل دارد و کلیم باشکر خند  
 پس پاره و طیب خواجه بود

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در بیان معنی شکر  
 شکر عبارت از سپاس و تعجب است  
 که در دل پیدا میشود  
 و در بیان آن آمده است  
 شکر که در دل است  
 و در بیان آن آمده است  
 شکر که در دل است  
 و در بیان آن آمده است

<p>بخدمت گشت حافر بر مودب          سلامی از ادب کرد و ثنا گفت          چه بود آن نیک مرد از شعیبانش          که ای مخصوص با ز آل انصار          بصدق نیت حسن عقیدت          ترا با ز راز سوسه نمایم          روانت میکنم به سرگیری          بود او قائم آل بهیبه          ز عدل آبا و گرو اند جهان را          چه آمد نامه رنگین به پایان          به عهد و پیمان با کرامت          بان پاک اعتقاد و پاک دین مرد          بزنگ غنچه گل ز در آغوشش          دلست دلست دینار طلا بود          بشر این سلیمان مشبه          بگفتا با وی پاک اعتقادان          دم صبح از سعادت بهر و شو</p>	<p>برسم بندگان لبیک بر لب          امام او را جواب و چرا گفت          بر آواز لب معجز با نشس          دلاسه ما بجان و دل خریدار          وهم بر شعیبمان خود فریت          برویت از شرف در می کشیم          که خواهر زاد فرز ند غزنی          شود فرمان روا ای هفت کشور          ذلیل او کند از پرده شهبان          شفق از جیب شامی شد بیان          مفرین ساخت از مهر امامت          سپرده نامه و یک کیسه زرد          لبان ابریش خرد آغوشش          کزان در مردم نرگس جلا بود          پس از غولین آن کتو پان بند          روان همچو صبا شو با بدان          بزنگ مهر بر گرم سفر شو</p>
---	--

خطه در وی و در وی عبارت

بر و آ ماده کن لا بدی ز او  
 دلاے ما که در جان تو باشد  
 درین ره گام بہت زود بگذرا  
 کہ می باید فلان روزت جو صیاب  
 رسد آنجا ز دارلق اسار می  
 ز در بار و کند ما ہی جو ما ہی  
 شود بہر خریدان اسیران  
 جو انا نان عسراقی ہم خریدار  
 تو ہم در گوشہ استاده از دور  
 کہ دار د از حریر گندہ در بر  
 جو خراب کس گل رویش بہ بند  
 کس باز دستے بدامانش رساند  
 نہ بند شتری روی جو ما ہنس  
 کند بیلو نتی از ہر جنبہ دیدار  
 بشتش گر چه بار از بر دل  
 زند پس مالک شکیں دل او  
 کند در روی آن مستور فریاد

اسرار می

خدا ہمراہ را ہی شو بہ بغداد  
 بہر وادی نگہبان تو باشد  
 شو حرکت اشبار و دار  
 سحر فرات التہ استا و  
 بوقت چاشت از قوم نعدا  
 بسا حل یعنی آن کشتی تبا ہی  
 ہجوے از و کیلان اسیران  
 شوند و عالمے مشتاق دیدار  
 بہ بین وان کثیرک و از منطور  
 ووتا پیرا ہن و بر فرق مخر  
 سرا با غنچہ سان در ہم نشیند  
 بصد اگر اہ جو گرد شرفشانند  
 جو عکس آئینہ زانو نیا ہنس  
 گل نرگس نزار و کار با حار  
 چو شمش طاقت بے پردگی گنیت  
 زبیر حمی کند غمگین دل اورا  
 کہ شد ناموس من ای و امی

در باب ۱۲

در آن آنما جوانی با نصاحت  
 گوید میدیم از عفت او  
 کوشش چون سر حرف خرید  
 تازی گوید آن کان راحت  
 کزین سودائی تمام خویش بگذر  
 مده بی سود بر باد این ندرت را  
 اگر باشی تو با جاه سلیمان  
 عرض چند بماند دولت تو  
 جویند با گشگریان و مالان  
 بزنگ شمع گردد بید گرمی  
 گوید من به بیت ناگزیرم  
 تو از برشته سری گیری کناره  
 نیز آخر دیدگر این جواش  
 سرت گرم بوسم دست و پارا  
 شود پیدا خریداری که خواهم  
 چو منی این چنین نزدیک تر شو  
 و گریشو که نام مالک او

خریداری نماید ز آن جماعت  
 سه صد دینار و چه قیمت او  
 زبان را دست سازد در لک  
 جواب صاف او را با نصاحت  
 ترا وصلم خواهد شد میسر  
 من بر سنگ از سودا دست را  
 شوم چون مور از دشت گزرا  
 نخواهم کرد هرگز رعیت تو  
 از آن سنگین دل گردشمان  
 دوش چون بوم در نبرد زنگنی  
 که مرد بپر و محتاج و فقیرم  
 بزنگ زهره پس سازم و چاره  
 کند خاموش چون آتش آتش  
 کن تعجیل در کارم خدا را  
 رسد اینک طلبگاری که خواهم  
 بلاگردان آن والاگر شو  
 عمر باشد آن نخاس کن رو



همه شب فکر سودا بود کارش  
 نسیم صبح چون بیک بشارت  
 ز جابر خیر و شوآ ماده کار  
 ز خست خواب بر حسب وضو کرد  
 روان گرد با تعدیل ارکان  
 روان شد بعد تعقیب لزومی  
 بدر باشد بزنگ سیل سایه  
 سپیل رود برایش ایستاده  
 چو طاق بل بدر یا چشم واکرد  
 چو خورشید از بلندی چهره افروخت  
 نمایان شد ز کشتیها سایه  
 دیگر تا چشم مالید و نظر کرد  
 دیگر گردید بر کشتی نمودار  
 چو کشتیها رسیده پس لو بل  
 ز هر جانب خریداری دویده  
 هجوم عام شد گرد اسپران  
 گردیده مالداران گرم سودا

نداوش خصیت خواب تطلاتش  
 بشیر این سلیمان کرد اشارت  
 که اینک آید آن گوهر یازار  
 بسوی قبله حاجات رو کرد  
 نماز آن پیر صبح نور ایمان  
 باستقبال آن خانون رومی  
 کز و بر شد خراز موج و ماهی  
 چو ساحلها ز هم فرکان کشاوه  
 بهر موجی که آمد مر حساب کرد  
 حباب آسا بدر بادیده بردوخت  
 بروی آب همچون پشت ماهی  
 ز هر کشتی بلانی جلوه گر کرد  
 صدق سان نیز گوهر با شهور  
 به بعد اوقاتا در شهره غفل  
 کنیزی را از آنها برگزیده  
 ز خویش مالداران و فقیران  
 فقیران چشم سان محو تماشای

و کیلان بی خباثس بر سو  
یکی با زر بزرگ غنچه در مشت  
یکی مانند گل سحانه در کف  
یکی چون غنچه صند بزرگ بر سر  
ز بس بود هت گرم آن زور بار  
در آخر مالک آن سر و آزاد  
نمود از پرده آن لیلی جو سرون  
ولی آن پاک طینت چون خرد  
بسویش گری از دور دیدی  
نه چون آینه چشمی دید روش  
کسی گوید صفت سر تا قدم آب  
به سنگ آمد دل مالک شمش  
سیاست کرد و دادش گرچه آزاد  
درین هنگامه مردی بی پروا کرد  
بگفت از عصمتش شد در غنچه پیش  
ز غیرت نمانشی بگریزید لنگی  
و گزنا چار آن حاجت گیش

سر هر یک بجوم آورد چون مو  
کهی بر دو نگاهش گاه بلشت  
کهی باین صفت نشکافد گاه آصف  
نموده بهر سودا بدیده زر  
نشد از گرمی خور کس خردار  
ز روی کار خود هم پرده بکشاید  
بسودایش جهان گشت بخون  
ز چشم ناگهان محبوب دستور  
بجیش تکم شان سر و کشیدی  
نه دستی شانته شان بکشود پیش  
کهی چون موسی آتش دیده درنا  
بسختی خواست سازد رام پیش  
از و شنید حرفی غیر از کار  
نموده همیشه دنیا رسد  
اگر راضی شوی ز ر می کشم پیش  
و نشد در دم شکست از حرف حق  
بزرگ گل نبری آتش پیش

حواش داد مالک میفرودشم  
 بالک کرد فرسخ خردیدار  
 میان بگرد رود و بدل شد  
 بپایش بعد رود و کت بسیار  
 زرشش داد و گرفت آن در مکنون  
 بدست آورد آن رشک زینجا  
 از آنجا شبر چون گل دل کشوده  
 روان چون سایه بر حسین بی او  
 نظر بر نامه بود او را بهر گانم  
 چو ساکن اندرون حجره گردید  
 که پس زد نامه و بر دیده مساید  
 از او پرسید از دوی تعجب  
 تو گلپه صاحب آن رانزیر  
 تا با او ندانم معرفت چیست  
 گفت اسی خاقل از نشان و نشان  
 دولت فارغ نما و سوی من آر  
 گویم رتبه نشان آنچه دیدم

خوش آن بد جوت قیمت گر گو شم  
 بهم گشتند هر دو گرم گفتار  
 بانجادی که منجر تا حدل شد  
 همان مقدار شد کا و داشت بسیار  
 که چون لعل بدخشان بود خیرین  
 که در زندان چو سیف داشت نالو  
 بسوی عجزه خود رو منوره  
 شگفته خاطر از سرخ بی او  
 که بود از بهر در و شس جز آرام  
 همان بشه سلمان سوی او دید  
 گیسوی پیچد و گه می کشاید  
 چرا میبوسی این مکتوب از حب  
 هم اکنون نام او از من شنیدی  
 ادب نسبت بوی پاران مکتوب  
 محل شناس اولاد و نمان  
 به حرفی که گویم گوشش بگذار  
 و گر گویم چنان اینجا رسیدم



نمود از سر گذشتت خود حکایت  
 نخست از خویش تقریب کرد  
 ز نزم آراکے قیصر شہ روم  
 نجواب از جلوه عیسی و شمعون  
 ز خیر المسلمین و آل اطهار  
 و گراز و بدین زہرا و مردم  
 و گراز بودشس پوستدرب  
 و گریبے پرده گشتن آخسیر کار  
 تبازی پیش از یک یک بیان کرد  
 بگفتا جز تو اسی خضم درین راه  
 جو آن مسموم تلخیہاے ایام  
 تعجب کرد بشر این سلیمان  
 ببولد گر چه اوقات تو شد صرف  
 بگفت از سیکر جدم مہربان بود  
 ز نئے بودت تازی را مترجم  
 از و آموختم من این زبان را

سراسر ز ابتدایش تا نہایت  
 از ان پس شمشع حسب کرد  
 ز نرو و بیج و ز آن ہنگامہ شوم  
 و ز ان مہر کہ سودی مہر گردان  
 ز عقدهش با حسن و زوق بدار  
 نجواب و صبح کردن شاد و حرم  
 و گراز و بدین دلدار ہر شب  
 بنا مرا قتال امر دلدار  
 جو گل نشگفت و ز خرم دل عیان کرد  
 ز عالم کس نشد تا حال آگاہ  
 رساند این قصہ شیرین بانجام  
 بگفت اسی نور چشم و راحت بیان  
 تبازی با فصاحت مہربان  
 بہ نذیم تقید ہر زمان بود  
 مقبر از برائے من معلوم  
 کہ باشم مہربان مقصود جان

بگشتن بشر این سلیمان از لغد او و رسانیدن ترس

راخدمت امام علی نقی علیه السلام

صباح و لکشا فرخ ترا ز هید  
 نه صبح افشاند زه کرد امن شب  
 بروی آسمان راه پیمای  
 چو شد آگاه بشیر نیک کردار  
 نماز صبح کرد و خواند تعقیب  
 برون از حجره کرد افعال در بست  
 بالید استغنین گرداند و امان <sup>ای بار ۱۲</sup>  
 شتر را بار کرد و بست محمل  
 روان گردید از بغداد با کام  
 چو با آن گلبدین رود در وطن کرد  
 شتر از نقش باشد بدر بردار  
 چو ز حبس لیلی محمل نشین شد  
 ز بیم دور باشش عصمت او  
 ز بس جلالت آن ماه شتابان  
 شدی پروا به اشبع فادوس  
 ز بس ستوری گمان فرخنده کعب

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در بازی بروی چشم امید  
 دلیل روشنی بر رفتن شب  
 چو آثار سعادت شد هویدا  
 بزنگ بخت ز حبس گشت بیدار  
 نیز حبس شد بر رفتن گرم غریب  
 خود از احرام محکم ترکم بست  
 چو خاطر جمع کرد اسباب مان  
 روان کردش نمان چون از در لیا  
 عزالی از حمن آورده در دام <sup>۱۲</sup>  
 سلسله دشت از تشک چمن کرد  
 ز هر بدی می نمانن شوق اعجاز  
 فرو هر بید مخنون در زمین شد  
 شستی کرد و رفتی با و یکسو  
 نمان در باهر میشد مهر تابان  
 چو مرغی سوختی از تابان سوس  
 نمان در بهج محمل بود تا شب

روان همراه دوران دور محمل  
 با یک سایه افکن بر سر او  
 بدینیا خورم و خوشنود میرفت  
 نفس هم مبارکنا و مسداو  
 ز بس شادگی دشمن خوش بلید  
 بهر گامی نشوق از خوش میرفت  
 نشوق آن گل گلزار اخلاق  
 ز ره طے هر قدر جواز و میکرد  
 سر و کشش هر قدم دادی نویدی  
 بچشمش وعده دیدار میداد  
 بفضل انبوی بی رخ و آفت  
 چو شبر این خنده گفتن کردا غا  
 و نش از استماع حرف تربت  
 ره بچران جور و ز آمد بیابان  
 خس و خاشاک که آمد در چشم  
 جور و آورد در حس سوی آن گل  
 روان همراه شبر این سلیمان

روان  
 بنیوان  
 ز غای شکر

با گردان نرحس تا بنسزل  
 خدایش حافظ و هم میراد  
 که رود در منزل مقصود میرفت  
 غبار خاطرش بر باد میداد  
 چو مغز بسته بر در سینه گردید  
 بزنگ ناکهت از گل پیش میرفت  
 سراپا همچو زگر خشم شنان  
 دل بر مرده اش را تازه میکرد  
 دل و بر نفس سستی امید می  
 گوشتش خنده گفتار میداد  
 سفر آخر شد و طے شد مسافت  
 دل نرحس سنگین کرد آغاز  
 چو گوشتش اندر گریز تربت  
 شواد شهر جانان شد نمایان  
 چو میل سر مه شد در چشم خرم  
 با استقبالش بدو روان گل  
 بکاشن گشت یعنی قصر جانان

دوچار گلبن باغ امامت  
 چون ترسب شد سلامی از نادبکد  
 نغمه بودش پس از اغزاز و اکرام  
 چسانت خواری کشش نصاری  
 که عالیقدر خیر المرسلین است  
 چسانت شد و گرشه بود معلوم  
 جوازش داد گامی موی و متر  
 دگر فرمود گامی باب کرامت  
 و هم دنیا بر پیشش هزارت  
 گز آن گرد و شرف از رانی تو  
 جوازش بالباشت داد و حسن  
 بمن نقود نباشت ساز تسلیم  
 امام انس جان پس که و نباشد  
 که گرد و بادش او بهفت اقلیم  
 نباشش بر منابر خطبه خوانند  
 زمین با پرز عدل و داد سازد  
 دگر بر سپید ترسب از که آن شاه

علی با دمی دین با کرامت  
 امام از هر سمت پیشش طلب کرد  
 خدا نمبود چونت غر اسلام  
 عیان گردید و بدی جد مارا  
 بشرح تا نسخ هر کشیم دین است  
 جلال و شان ابلهیت معصوم  
 نفیونی گفتیم وانی تو بیت  
 مدون سلان قابل در امامت  
 کتم تا خاطر خوش از نشانت  
 دگر شود بعالم تا سنی تو  
 که ای شمع هدایت نور مجلس  
 که ترسب سیر خیم است از ز بیم  
 نغمه زندی نباشت مرزا باد  
 نباشش سکه باشد بر ز بیم  
 بیانش اهل ایمان جان نشاند  
 ز دین حق جوی با گویا و سازد  
 بدولت در وجود آید لیلن آگاه

نفرمود از که جدم خواستگارے  
 جواش داد از علسی و تمعون  
 نفرمودش که چون باشتمند  
 بگفت استاز شرم آن بیوی قد  
 نفرمودش که او را پیشناسی  
 پس ازان شب که گردیدم مسلمان  
 که مولای من بگذشت بکشب  
 تا اینها خواب بل بیداریم بود  
 امام از گفتگویش گشته مسرور  
 بگفت ای یک فرخ پی برهان  
 بخوان چشم حکیمه خوانم مرا  
 روید و حکم مولی را رساندش  
 حکیم زد و در برقع نهادش  
 چو داخل گشت در خلوت تراش  
 بزوبس مرجا پیش خوانده  
 و گرا ریشاد که این آن کنیز است  
 بسر در خانات این پاکان

عمودت کن بیان گریا و داری  
 شب سهد و در اوقات بیهوش  
 بگوئی پرده غفلت با که بستند  
 نفرزد عزیزت بو محمد  
 بگفت ارمی پس دارم لباسی  
 بست جدّه تو خیر نسوان  
 که او نموده باشد در جو کوب  
 نه غفلت نشاء بشیاریم بود  
 جو گل آورد خندان رو کجا تو  
 ز حرف من سعادت ترجمان  
 سرور باطن و سم ظاهر مرا  
 سوئے خلوت سرانے خاموش  
 سبک مانند بوی گل و ان شد  
 امام آگاشد را و از مالش  
 جو دل در بسا خوشش نشاند  
 که میگفتم ز انجامی عزیز است  
 ای بیس بو ستم یعنی حسن را

این خواب را در کتابهای دیگر نیز دیده ام  
 و در بعضی جاها در خواب دیده ام که  
 امام از گفتگویش گشته مسرور  
 و حکم مولی را رساندش  
 حکیم زد و در برقع نهادش  
 چو داخل گشت در خلوت تراش  
 بزوبس مرجا پیش خوانده  
 و گرا ریشاد که این آن کنیز است  
 بسر در خانات این پاکان

<p>بکن تعلیم و بر خود دارمست          که خواهد شد ظهور اول از غیب          کشیدش در کنار و بر و پناه          حکمت چون زینجا را از یوسف          ز بس شادوسی بشادوسی مرگ</p>	<p>باین پاکیزه طینت در من نیست          بود این مادر قائم بلا ریب          حکیم چون ز حالش گشت آگاه          فتادش وصل جنیدی در لوقه          هماندم گریبان راه میبرد</p>
<p>سپردن امام علی نقی علیه السلام نزد حسن را با حکیمه          خاتون از برای تعلیم قرآن و سنن</p>	
<p>چه خوش رنگ لطافت است          بی بیت آخر چو مضمون بر دل          چو از شش او در دل جا حکیمه          چو کوب بود شبها پهلوی ماه          بسان ذره بامی رو بگوشید          باندک عرصه شد علم سامان          باید آنچه در اسلام آموخت          فروع آموزشش را احکام کلان          امور دین حق را خوب دانست          که اوقاتش به نفسش در حال بود</p>	<p>تفصیل حق ز باطل بیت حسن          روان اول بر او بردگی شد          چو شد مخانه نزد حسن با حکیمه          مودت بنشین آن حق آگاه          دو چارش روز با چشم آید          ز فیض صحبت آن پاک دامان          نماز و روزه با احکام آموخت          اصول آگاه شد از دین و ایمان          مفصل واجب نمود دانست          نه علم مختص سرگرم عمل بود</p>

باین پاکیزه طینت در من نیست  
 بود این مادر قائم بلا ریب  
 حکیم چون ز حالش گشت آگاه  
 فتادش وصل جنیدی در لوقه  
 هماندم گریبان راه میبرد

صفائی باطنش آینه جوهر  
 و منویش ششست از رخ گردوغ  
 بهر وقت از وضوی نازه سر دست  
 دشس هر وقت در فکر ناز سی  
 در انداز کوع آن سر دوزخ  
 چون گشته‌تی که قالب او  
 برون زد گام همت ز استقامت  
 ز بس بر سر نه شرف حق چون  
 دل و کوهی از نور عرفان  
 ز بس حسن عقیدت حسن آفرین  
 چنین شاید آنیس از بهر معصوم  
 دل او شدنی از ماسو الم  
 اگر جواب پیش روی او بود  
 نبود الم که بر لب او  
 نمازش در حقیقت اقتدایش  
 بیست او کند چند تبحر  
 این است که در حسن جدا بود

طهارت آبرویش همچو گوهر  
 ولی بانیست مقرون تقربت  
 ز خاک کرد پایش سجده در دست  
 خاکش چون فلک در نواز  
 همیشه همچو شاخ بسبب جنون  
 نگین آساکسی در سجده اش  
 نیشد بکزان قارخ طاعت  
 بعرفان چشم او از وقت چو شمع  
 رخ او ماه تابان ز ایمان  
 نشان آیه نور علی نور  
 که لازم بایدش نسبت بملایم  
 سحر وصل حسن کان بود خواه  
 از شارت از خم ابروی او بود  
 مگر از شوق یارب یارب او  
 یعنی سجده گاهش نقشش  
 و عابدی دل افسونش  
 نظیر وصل و در ذکر خدا بود

حسن انصاحب قدری بکنند  
 چو فرزندان سلامی کردند دور  
 زبوش مهر دل زدم جایش  
 نشانید و بلاگران او شد  
 بگرفت آمد ز لطف و مهربانی  
 ز دور استاده ز حسن محمودید  
 حکیمه از حسن تا گشت غافل  
 بگرمی دید پنهان سوی حسن  
 حکیمه دید طرز دیدنش را  
 بگفت او را روان سازم چند  
 نگاه گرم خود بردوی زده  
 جواشس داد سوی او را خوب  
 پسر سید این تعجب کردن از  
 بگفت از و و خالق این صدق  
 بود نزد خدایش با کرامت  
 جانرا سازد از خار ستم پاک  
 حکیمه شد و نشن بین مروه خرم

بسوئے غممه آمد بعد خدیسه  
 ز دیدارش دل باو گشت مسرور  
 کشود آغوش چشم و او جایش  
 ز بس شفقت فدای جان او شد  
 گهش میگفت جان که زندگانی  
 بحکم لاغر و با چشم میبار  
 دل او برد جذب عشق کامل  
 از آن افروخت زنگی تنی تن  
 ز شرم خود زدگد ز دیدنش را  
 که باشد کسب نشانی ز بدعت  
 دین میل باشد سوی زده  
 نظر کردم بل از روی تعجب  
 بیان فرادین صورت چیست  
 دید از گوهر آب شرف را  
 کند گرمی نشین امری است  
 ز زنگ عدل او گشت شوخ خاک  
 بگفت ای چون پدیدم مردم مکر



فرستم شبش در خدمت تو  
 من از غم چون انجمن بخت  
 بگیر از والدین اذن این کار  
 جفا و البسه ذات انام است  
 حکیم بخت در هر کرد و در زنت  
 سلامش کرد همچون نقش نبشت  
 ولی بنخواست اساز و بگفتن  
 امام آنمطلب ناکرده آغاز  
 بفرمودش بروای پاک طینت  
 پس از تشریف بفرزندم حسن ده  
 چمن یعنی مکان دلکشای  
 کس را نزدشان باری نباشد  
 حکیمه عرض کرد ای جان خواهر  
 همین حاجت مرا آورد سوت  
 گفتا نشدی عازم باین سیر  
 حکم از اجازت شادمان شد  
 بجای خویش آمد بادل شاد

کرمی بنیم لبش بر لبست تو  
 جواب او بانداز حیا گفت  
 که نتوان کردی از دشمنین کار  
 ز نورش ماه نو ماه تمام است  
 پیشش وارث خیر الشرف است  
 لب از باس لب و چون غم نیست  
 گل مطلب بچیند از شکفتن  
 نمود ارشاد خود از راه اعجاز  
 ز آرایش جبرس بخش زینت  
 به بلوی گلش جا در چمن ده  
 مصفا خانه خلوت سرای  
 جوار آن دو گل خاری نباشد  
 خفیات دو عالم بر تو ظاهر  
 روانا گفت شد از گفت و گو  
 خدایت داد آخر کامل و خیر  
 جواب صاف در گلشن بیا  
 عروسی از بهاندم کرد بنیاد